

علوی

# باب‌های کنونی از گلستان

پایه، مقسم



تابستان ۱۴۰۳

## باب اول: حکایت ۱

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالتِ نومیدیِ مَلِک را دشنام دادن گرفت و سَقَط گفتن، که گفته‌اند: هر که دست از جان بشوید، هر چه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سرِ شمشیرِ تیز

إِذَا يَأْسُ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهُ

كَسَنُورٍ مَّغْلُوبٍ يَصُولُ عَلَى الْكَلْبِ

مَلِک پرسید: چه می‌گویید؟ یکی از وزرای نیک‌محضر گفت: ای خداوند! همی‌گوید: وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ. مَلِک را رحمت آمد و از سرِ خون او درگذشت. وزیرِ دیگر که ضد او بود گفت: ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن. این مَلِک را دشنام داد و ناسزا گفت. مَلِک روی از این سخن در هم آورد و گفت: آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی، که آن را روی در مصلحتی بود و بنای این بر خُبثی. و خردمندان گفته‌اند: دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید

حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاقِ ایوانِ فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر مَلِکِ دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و گشت

چو آهنگِ رفتن کند جانِ پاک

چه بر تخت مردن چه بر رویِ خاک

## باب اول: حکایت ۳۵

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی.

باری، این توانگر گفت درویش را که: چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟

گفت: تو چرا کار نکنی تا از مزدگت خدمت رهایی یابی؟ که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمرشمشیر زرین به خدمت بستن.

به دست آهن تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به نانی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دو تا

## باب دوم حکایت ۱۱

شبی در بیابانِ مکه از بی‌خوابی پایِ رفتنم نماند؛ سر بنهادم و شتریان را گفتم: دست از من بدار.

پایِ مسکینِ پیاده چند رود؟

کز تحملِ ستوه شد بُختی

تا شود جسمِ فربه‌ی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی

گفت: ای برادر! حرم در پیش است و حرامی در پس؛ اگر رفتی بُردی، و گر خفتی، مُردی.

خوش است زیرِ مُغیلان به راه بادیه خُفت

شبِ رَحیلِ ولی ترکِ جانِ بیاید گفت

## باب سوم: حکایت ۱۲

درویشی را ضرورتی پیش آمد.

کسی گفت: فلان نعمتی دارد بی قیاس، اگر بر حاجتِ تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقّف روا ندارد.

گفت: من او را ندانم.

گفت: مَنّت رهبری کنم.

دستش گرفت تا به منزلِ آن شخص درآورد.

یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته.

برگشت و سخن نگفت.

کسی گفتش: چه کردی؟

گفت: عطای او را به لقای او بخشیدم.

مَبَرِّ حاجت به نزدیکِ تَرُش روی

که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غمِ دل با کسی گوی

که از رویش به نقد آسوده گردی